

محمودی که من می‌شناسم

تمنای دانستن و دوستی

نسیم خاکسار

حالا یعنی در تاریخ یازدهم جولای ۲۰۰۲، ساعتی بعد از شنیدن پیغام تلفنی همایون در جوابگیرم که می‌گفت ویژه‌نامه‌ای می‌خواهند برای محمود محمودی در بیاورند و از من هم می‌خواست که مطلبی در آن بنویسم، پشت کامپیوترم می‌نشینم و به اولین روزی برمی‌گردم که محمود محمودی را در زندان اهواز دیدم. حافظه یاری نمی‌کند بدانم کی بود، باید دوست دیگرم علی که به او خالو می‌گفتم و هر دو با دستبند از زندان قصر تهران به زندان اهواز می‌رفتیم یادش بیاید چه سالی و چه ماهی بود. در ذهن من باید اوائل یا اواخر تابستان ۱۳۵۶ باشد. من و علی را برده بودند به راه‌آهن تهران تا از آن جا با دستبند همراه سه مامور ارتشی که یکی‌شان استوار بود و همه هم تفنگ داشتند سفرمان را با قطار شروع کنیم. یادم می‌آید در روزنامه‌های صبح آن روز خبر دستگیری به آذین، پیش از سخنرانی‌اش در دانشگاه تهران، نوشته شده بود. چون استواره چند بار از من پرسید که این به آذین کیست که روزنامه‌ها امروز ازش نوشته‌اند. این‌ها را محض این می‌گویم که بعدها اگر کسی خواست تاریخ دقیق‌اش را پیدا کند نشانه‌هایی داشته باشد. شاید هم مهم نباشد. به هر حال روز بعد از آن سفر طولانی، به محض ورود به زندان اهواز و دیدار با دو تن از دوستان قدیمی‌ام: شهاب لیبب و عباس سماکار، که در زندان قصر با هم بودیم، محمود محمودی را هم در جمع زندانی‌ها دیدم. خیلی از بچه‌های ناآشنا در جمع آن موقع، حالا از دوستانم هستند برخی این جا در همین هلند: سردار صالحی داستان‌نویس و رضا عمرانی و برخی در جاهای دیگر: بهمن سقائی داستان‌نویس و اسماعیل افشاری و خیلی‌های دیگر هم هرکدام افتاده در نقطه‌ای. خیلی‌ها هم را به خاک افکندند و یا در خون جوان‌شان درغلطانند. محمود محمودی، اکبر صمیمی، احمد طهماسبی. عادل اسکندری آه باید باز هم نام بیاورم. ناصر اخوان اقدم ووو. برای دوست‌شدن با کسی باید یک چیزهایی بین تو و او بجوشد: حالا این از احساس صمیمیت به هم برمی‌خیزد و یا از حس اعتماد و یا از اشتراک دنیا‌های درون‌تان و یا بیدارشدن خاطره‌هایی در آن دیدار در وجود تو و او، باید هی

این‌ها را درنوردید و نیز میدان‌های دیگر حس و فکر را تا به دلیلی رسید و یا نرسید. محمود به من می‌گفت که چهره بسیاری از دوستان قدیمی و هم‌رزمش را در من می‌دید و من نیز از شجاعت و صمیمیت او خوشم می‌آمد. و نیز از کنجکاوی او در دانستن و نیز سرعت عملی که در کار داشت. از دوستان قدیم فقط شهاب مانده بود. عباس خیلی زود رفت. و بچه‌های دیگر هم برخی بیش از آن که صدایشان در گوشم بنشیند به شهری دیگر منتقل شدند. بهمن سقائی هم آن وقت‌ها خیلی جوان بود. و چشم‌های شادابش را در آن روزها هنوز در چهره سالمندش می‌بینم. من و محمود با هم خیلی دوست شدیم. یک دوستی که تا بیرون از زندان هم ادامه یافت.

محمود در زندان اهواز

برای چهره محمود در زندان اهواز باید یک فصل مشخص باز شود. بعضی از بچه‌های آن وقت در زندان انتقادهائی به این دوره از زندگی محمود دارند و می‌گویند که او در سال‌های ۵۵ تا ۵۷ در زندان اهواز گونه‌ای پدرسالاری را در فضای زندان سیاسی حاکم کرده بود، ولی همان‌ها هم قبول دارند که نمی‌شود زحمات او را در آموزش دادن به زندانیان سیاسی که روی چهره خودشان کار کنند نادیده گرفت. محمود، مثل همه ما که مبارزه سیاسی و شناخت از جهان را از همین دنیای کوچک دور و برمان شروع کرده بودیم، در جهان آرمانی‌اش از بچه‌هایی که با آن‌ها مبارزه سیاسی را شروع کرده بود و در رفتار و اخلاق مرتبتی والا برای‌شان قائل بود و خاطراتی فراوان و متنوع از آن‌ها داشت، نمونه‌هایی ذهنی، جاودان و ماندگار، برای خودش ساخته بود. حسن‌پور، از نخستین بچه‌های جنبش فدائی، یکی از آن نمونه‌ها بود. بیشتر خاطرات او وصل می‌شد به آن‌چه از او داشت. از حسن‌پور با شوخی و خنده‌هایش و نوع دوست داشتنش و عشقش به مردم و ساده نگاه کردنش به جهان و نیز تیزهوشی‌هایش، یک نمونه ازلی از فدائی بودن و مبارز سیاسی بودن در ذهن ساخته و پرداخته بود. این بود که وقتی دور و برش را خالی از او و امثال او می‌دید احساس تنهائی می‌کرد. اما او که در جمع بزرگ شده بود و در جمع شکوفا می‌شد نمی‌توانست غلبه حس تنهائی را بر وجودش بپذیرد پس شورش می‌کرد تا از همین بچه‌هایی که دور و برش بودند چهره‌های آرمانی‌اش را از نو خلق کند. و چون نقال و داستان گوئی زیردست، آن‌قدر از آن نمونه‌ای ازلی و ابدی ذهنی‌اش برای آن‌ها داستان و خاطره می‌گفت تا فضای شورش و همراهی با خود را فراهم می‌کرد. گفته‌ای داشت، الان یادم نیست از کی

گرفته بود، که ورد زبانش بود: اگر کسی را دوست داری و او خطا می‌کند و یا به سخنی دیگر دارد بد می‌شود باید او را شکست و از نو ساخت. این را نهایت ایشار در راه دوست می‌دانست. برای همین در طول آن سالها مدام در حال شکستن و ساختن خودش و آدم‌ها بود. به جمع ایمان عمیق داشت. و کمتر کاری را پنهان از جمع می‌کرد. نظر و عقیده‌اش را درباره هرکس و هر موضوع در جمع می‌گفت. و معتقد بود تنها بدین وسیله است که می‌شود با کسانی که اهل توطئه و ریا هستند جنگید. جوان‌ها به او پدر می‌گفتند و دنیای عاطفی او از همین نگاه‌ها که به او می‌شد پر می‌شد. اهل شوخی و سر به سر گذاشتن بود و این باید از خصلت شمالی او بر می‌خاست. و از این زاویه نقطه مقابل شهاب در زندان بود. شهاب را خیلی دوست داشت و وقتی شهاب در زندان شروع کرد تا از خاطرات کودکی‌اش رمانی بنویسد با چه شوقی محمود او را تشویق می‌کرد که کار را ادامه بدهد و فصل به فصل آن را می‌خواند. رفتار جدی و گاه خشک و رسمی شهاب را به حساب سخت‌گیری‌هایی می‌گذاشت که در کودکی بر او رفته بود. و معتقد بود پشت آن جدیت قلب مهربان و حساسی خفته است که دیگران آن را نمی‌بینند. گاه مثل برادری مهربان سعی می‌کرد زمینه‌هایی فراهم کند تا او را کمی از آن حالت خشک و جدی در بیاورد. وقتی من به زندان اهواز منتقل شدم با جمعی منظم روبرو شدم. جمعی که در آن تقسیم کار انجام گرفته بود. جمع برای خودش ساعات استراحت. ساعات تفریح، ساعات کار و آموزش داشت. بعد از صحبت با محمود من به عهده گرفتم که با بچه‌ها ادبیات و تاریخ فلسفه کارکنم. و گاهی هم شبها دور هم جمع می‌شدیم و من داستان‌هایی از نویسندگان معاصر انتخاب می‌کردم و برای بچه‌ها می‌خواندم. یکی از کتاب‌های انتخابی‌ام برای مثال برای آن شب‌ها داستان‌های کتاب سنگر و مقمعه‌هایی خالی بهرام صادقی و بخش‌هایی از رمان معروف ویلیام فالکنر بود به نام «در وقت مردن» که با کمک دوستی تا نیمه ترجمه کرده بودم. از خودم هم یکی دو داستان خواندم. آخرهای زندان چون که فضا در زندان کمی باز شده بود من دو سه تا داستان نوشتم که همه آن‌ها در مجموعه داستان‌های نان و گل بعد از انقلاب چاپ شدند. کتابی را هم که برای کودکان نوشتم و در سال ۱۹۸۸ جایزه پراگ را گرفت در همان سال‌های پایان زندان نوشتم. یادم است شهاب به بچه‌ها ماتریالیسم در فلسفه و نیز سوسیالیسم و مارکسیسم را آموزش می‌داد. عباس سماکار هم تاریخ هنر. و محمود تاریخ جنبش فدائی را آموزش می‌داد. و چون اطلاعات خوبی هم از تاریخ مشروطه داشت از جنبش‌های آن دوران هم چیزهایی به بر و بچه‌ها

محمودی که من می‌شناسم ۹۵

می‌گفت. کتاب در زندان کم بود و ما عین آدم‌های فیلم **فارنهایت 451** از فرانسوا تروفو، کارگردان فرانسوی، شده بودیم. و نیز باید گفت که همه این کارها در واقع وسیله‌ای بود تا ذهن خودش راه بیافتد. و جسم و جان خواهان کار و اندیشه شکفته شود. تنبلی و جای تنگ آدم را بیمار می‌کند. و ما حس می‌کردیم که زود است برای مان که بیمار باشیم و بیمار شویم. پس برای نیافتادن کار می‌کردیم. بر همه این‌ها حالا در این سن پنجاه و نه سالگی می‌شود به گونه‌ای دیگر نگاه کرد. و ناپختگی‌هایی در آن‌ها دید. ولی با همه این‌ها سمت و سوی نگاه‌مان را در آن روزها من هنوز دوست دارم. آن نگاهی که می‌رفت محیطی بسازد تا بر تهائی‌مان غلبه کند و جهانی از کار و دوستی در محیطی تنگ ایجاد کند. محمود از نظر شخصیتی آدمی تک بعدی نبود. و در حرف‌زدن از زندگی‌اش زبانی صریح داشت. و من می‌توانم با اطمینان بگویم از اولین بچه‌های سیاسی‌ایی بود که برای من از دوره سر به سر گذاشتنش با زن‌های روستا و شیطنت‌های جوانی و بوس و کنارهایش با دخترهای ده راحت حرف می‌زد. متأسفانه گذشت زمان آنچه را که او در این زمینه از خودش و از حسن پور برایم تعریف کرده بود از یادم برده است. و من خوش ندارم به نقل ابتر آن‌ها ماجرا را سرهم بندی کنم، اما سعی می‌کنم در ماجراهای دیگر که در زندان برایش پیش آمد آنچه را که در یادم است بگویم تا این کمبود جبران شود. عشق‌اش را به شمال، محمود تنها شمالی‌ئی بود که دیدم بلد نبود آواز شمالی بخواند، در گفتن خاطرات خنده‌دار از روستائیان شمالی با همان لهجه گیلک به ما نشان می‌داد. بعد از گذشتن یکی دو سالی وقتی خانواده‌اش به ملاقاتش آمدند و برایش یک دبه بزرگ زیتون پرورده آوردند، از شادی چنان فریادهائی در بند راه انداخت که هنوز صدایش در گوشم است. بچه‌های جنوب که با شیرینی خرما و مزه گس خارک (خرمای نرسیده) و کُنار اخت بودند از زیتون پرورده‌های او که ته مزه‌ی تلخی داشت خیلی زیاد استقبال نکردند. اما محمود از رو نرفت و یادم است همه آن فنجان‌های پر از زیتون پرورده را که سر سفره برای همه گذاشته بود در آخر جمع کرد و ریخت در همان دبه و هر روز از آن با شوق و سر و صدا می‌خورد و بچه‌های جنوب را دست می‌انداخت که نمی‌دانند از چه نعمتی محروم-اند.

وقتی به زندگی محمود نگاه می‌کنم احساس می‌کنم زندگی او به‌طور عمیقی با حیات آن روز مبارزه که ما آن را جنبش چریکی نام گذاشته‌ایم گره خورده بود. و می‌دانم این حرف من نیاز به توضیح بیشتری دارد. سعی می‌کنم اگر بتوانم در همین مرور خاطراتی

از او این نخ ارتباطی را از تاریکی‌های نهان درون کلاف در بیاورم. زندگی چریکی یک زندگی است خلاصه شده در یک گروه محدود که پیوندهای عاطفی در آن غلبه دارد. و این با گستردگی زندگی در یک جمع بزرگتر که قاعدتاً راه‌های ارتباطی افراد با هم در آن پیچیده‌تر است بسیار تفاوت دارد. محمود جمع صد و پنجاه و یا دویست نفری زندانیان سیاسی را در اهواز به همان شکل خانه‌های تیمی منتها به دریافتی که خود از نحوه ارتباط سالم در ذهن داشت سازماندهی کرده بود. او برای جلوگیری از رخنه پلیس و سازمان امنیت بین زندانیان سیاسی که همیشه سعی داشتند با وعده و وعید عده‌ای را در بند خبر چین خودشان کنند، یک گروه کنترل جمع (اطلاعاتی) و یا گروه مراقب از جمع هم سازماندهی کرده بود. به‌رحال معتقد بود که مبارزه در زندان مثل مبارزه در بیرون است و پلیس در صدد رخنه در ماست. پس برای حفظ خود باید هشیار باشیم. مراقب بچه‌های ضعیف در این زمینه بود و به اعتراضاتی که از جانب برخی به سازماندهی او در جمع می‌شد از زوایای گوناگون نگاه می‌کرد. ولی او این حسن را داشت که از همه می‌خواست حرف‌شان را در جمع بزنند. و اگر هم به موردی مشکوک برخورد می‌کرد خیلی قاطع آن را در جمع مطرح می‌کرد و این در وقتی بود که احساس می‌کرد گفتمانی که با جمع برقرار کرده است در برخورد با بعضی‌ها به نقطه‌ای کوری خورده است که نمی‌دانست ریشه‌اش در کجاست. در اواخر سال‌های زندان یعنی اوایل سال ۵۷ که دیگر بانگ اعتراض مردم رساتر شده بود و فضای زندان دیگر آن فضای سابق نبود که جمع برای حفظ خود به دیوار نظم آهنین نیاز داشته باشد رشته مراقبت از جمع داشت کم و بیش از دست محمود بیرون می‌رفت. بچه‌های حزب توده کم کم می‌خواستند خودشان تشکیلات‌شان را داشته باشند و قدر مسلم برای یارگیری. بچه‌های مذهبی هم. و همه این‌ها که تا حالا توانائی محمود را در سازماندهی جمع قبول داشتند این بار فکر می‌کردند قبول قابلیت‌های او در امر سازماندهی باعث تحلیل گروه و جریان سیاسی آن‌ها در جنبش چریک‌های فدائی خواهد شد و می‌رفتند که بر حسب گروه‌ها، قدرت در زندان را هم تقسیم کنند. و این با تقسیم کار محمود که بیشتر با اتکا به استعداد و توان و هشپاری و ظرفیت‌های مبارزاتی افراد، و به ناچار با اتکا به بچه‌هایی که عموماً از مشی جنبش فدائی طرفداری می‌کردند چون تعدادشان از بقیه گروه‌ها زیادتر بود، کار را سازمان داده بود جور در نمی‌آمد. البته باید گفت که بچه‌های گروه‌های دیگر هم در این سازماندهی شرکت داشتند و اگر هم مثل مذهبی‌ها سازماندهی خودشان را داشتند اما در کار جمعی با مدیریت محمود همراه بودند. به هر

محمودی که من می‌شناسم ۹۷

حال با عوض شدن فضا بحث‌های کشار انتقاد و اعتراض به سازماندهی محمود در بند شروع شد. محمود اعتراض آن‌ها را یک فرصت‌طلبی می‌دانست و معتقد بود اگر آن‌ها صادق بودند باید از دو سال پیش حرف‌شان را می‌زدند نه حالا که فضا باز شده است. البته اعتراض‌های فردی هم بود که ربطی به این گروه‌ها نداشت. بچه‌های تازه‌ای هم به زندان افتاده بودند از گروه‌های مختلف و همین فضای فکری سابق بچه‌ها را که در طول زمان با همه تفاوت در فکر با هم اتحاد عمل داشتند بهم زده بود. محمود با این‌که متوجه شده بود که این گسترده‌شدن سیمای جمع، فکر و راه حل تازه‌تری برای برخورد با مشکلاتش می‌طلبد اما هنوز شیوه سابقش را در اداره جمع کارا می‌دانست و با نگاه به ضعف برخی معترضین و پیرایه‌هایی که بر آن‌ها می‌بست اعتراض‌شان را ناشی از قدرت‌خواهی‌شان می‌دانست. نمونه‌های جاودانی ذهنی‌اش همیشه با او بود. محمود در پی یک درگیری با پلیس، از زندان شیراز به اهواز منتقل شده بود و الان ماجرا خوب در یادم نیست. جدا از آن یک درگیری دیگر هم داشت که موضوع آن ربط پیدا می‌کرد به شک‌شان به یک نفر از زندانی‌ها و بعد زدن و زخمی کردن او. ای‌کاش دقیق در یادم بود تا از آن هم می‌نوشتم. چون سایه‌ای که از آن در ذهن دارم بر می‌گردد به چپ‌روی خیلی افراطی محمود که در نقل خودش هم تا آن‌جائی که در یادم مانده است آن را جزو کارهای خویش به حساب نمی‌آورد و از خودش انتقاد داشت.

در بهار ۵۷ یا بعدتر، محمود را به علت دردی که در ناحیه بیضه‌اش احساس می‌کرد به بیمارستان بردند. ماندن محمود در بیمارستان طول کشید و ما نگرانش شدیم. به‌خصوص که مدام خبر می‌رسید وضع سلامتی‌اش اصلاً خوب نیست. شهاب خیلی دلتنگی و نگرانی نشان می‌داد. قرار شد به خاطر اطلاع از وضعیت او و تقاضا برای رسیدگی بهتر به او در بیمارستان، زندانی‌های هم بند با او حرکتی اعتراضی کنند که فکر می‌کنم به گونه‌ای خبر به شهاب رسید و او هم به من گفت که ماجرا دیگر، و از این قرار است که پزشکان زندان که بیشترشان هم دانشجویان سال آخر دانشگاه جندی شاپور هستند با توجه به این‌که محمود از بچه‌های فدائی و نزدیک به گروه سیاه‌کل است او را مخصوصاً در بیمارستان نگه داشته‌اند و بیماری‌اش را بزرگ کرده‌اند تا بهانه‌ای باشد برای نگهداری او. بعد هم یک یادداشتی از محمود رسید که خبر ندارید چه شده است. نوشته بود گروه گروه دانشجوی و کارگر جمع می‌شوند توی حیاط چمن بیمارستان و او برای‌شان حرف می‌زند. سرتاسر یادداشت‌اش بوی فضائی را می‌داد که او را مست کرده بود. یک‌جور انگولکی به جمع معترضین به خودش هم در لابلای

حرف‌هایش بود که مثلاً او برکه را ول کرده و به دریا پیوسته است. اصطلاحی که معمولاً ورد زبانش بود. طولانی ماندن او در بیمارستان یک حس هم‌دردی با او در جمع به وجود آورده بود که معترضین به او را هم در برمی‌گرفت و همین احساسات باعث شد که بعد از بازگشت او به زندان فضای زندان تا مدتی تنش و درگیری نداشته باشد. محمود از بیمارستان که بازگشته بود دگر شده بود. شوق و شور او از گفتگو با مردم و دوره‌های سخنرانی‌اش از تاریخ جنبش فدائی برای دانشجویان، یک‌باره او را از عاشق به محدوده زندان به عاشق یک جمع بزرگ‌تر تبدیل کرده بود. در بیمارستان عاشق هم شد و به قول خودش دختری که هر روز به ملاقاتش می‌رفت و گویا نوشته‌هایش را برایش تایپ می‌کرد قلبش را دزدید. راه می‌رفت و مثل بچه‌ها از داشتن این عشق به‌هوا می‌پرید و می‌گفت نسیم! نمی‌دانی او چه کولی و آتشپاره‌ای است. و از شجاعت او در ابراز مستقیم عشق تعریف‌ها می‌کرد. و هرچه که از جسارت تهمینه در داستان رستم و سهراب با هم خوانده بودیم و یا از دلربائی شیرین و بی‌باکی‌های او در عشق در شعرهای نظامی، به یار وصل می‌کرد. و می‌گفت با جسارتی که در او سراغ دارد مطمئن است که به ملاقاتش می‌آید. و آمد و ما، من و شهاب، تهمینه و شیرین او را هم دیدیم. یکی از آن صدها و بیشتر چهره‌های شیدا و عاشقی در آن زمان که فضای پرشور اوائل انقلاب از دختران ما نقش زده بود. دو ماهی از آمدن محمود به بند نگذشته بود که باز فضای زندان به جر و بحث‌های سابق و عیب و ایراد به سازماندهی محمود برگشت. محمود که دیگر عشق دیگری پیدا کرده بود و معتقد شده بود که حکومت پهلوی دیری نخواهد پائید بازی را چندان جدی نمی‌گرفت ولی از سر لجبازی ادامه می‌داد و شاید هم برای آن که بیشتر از آنچه‌های پنهان در حرف و ذهن معترضین بدانند. سرهمین موضوع وقت کردنش در این نشست‌های بی‌حاصل و سر و کله زدنش با بچه‌ها سر موضوع‌های پیش پا افتاده، یاد می‌آید من از دستش عصبانی شدم و دو سه روزی با او حرف نزدیم و فکر می‌کنم داستانی نوشتم در همان موقع به نام خوب مثل هوا، که در آن اندوه و تنهائی مردی را بیان می‌کنم که زمانی رودر رو با خطر، تحمل چه سختی‌ها داشت و اکنون در محیطی حقیر اسیر شک و فکرهای کوچک است. محمود که آن داستان را خواند خیلی غمگین شد. بعد چیزهایی گفت از این قبیل که ما ناچاریم با همین فکرها بجنگیم. و اگر عقب بنشینیم خیال می‌کنند حق با آنهاست. از همین حرف‌ها، که خوب، یعنی گفته به گفته، در یادم نیست. این یادم نیست ها دارد خیلی زیاد می‌شود. باید یک فکری به حال‌شان بکنم.

آبان سال پنجاه و هفت که شد همه می‌دانستیم که دیگر کسی در زندان نخواهد ماند. البته تا همان اواخر هم از بچه‌هایی که در تظاهرات دستگیر شده بودند و یا در هنگام پخش اعلامیه، باز زندانی تازه داشتیم. اما محیط دیگر شده بود. هوای بیرون همه را هوایی خود کرده بود. و کارگاه کار نجاری و خیاطی‌مان با امکاناتی که برای ورزش و تفریح داشت و سال‌ها زندانیان سیاسی برای داشتن آن اعتصاب و مبارزه می‌کردند و هفت ماهی می‌شد به ما داده بودند با کلی ماشین‌های جورواجور خیاطی و وسایل ورزشی خالی مانده بود. تک و توک البته گاه کسی را می‌دیدیم که با دمبلی ور می‌رود و یا پارگی یک جای لباسش را می‌دوزد. و همین داد می‌زد که این مکان دیگر حداقل برای چند صباحی ماندنی نیست.

از آن به بعد تا آزاد شدن از زندان فکر نمی‌کنم چیز قابل توجهی رخ داده باشد. ادامه همان حرف‌ها و کارها و بحث‌ها بود تا زد و همه بیرون آمدیم. من رفتم به آبادان و محمود هم که چند روزی بعد از من آزاد شده بود فکر می‌کنم تا بتواند خودش را جمع و جور کند و برود به شمال و یا تهران مدتی را در اهواز ماند که دوباره عاشق شد، عاشق دو نفر، و خودش از این دل عاشق پیشه‌اش خنده‌اش گرفته بود. کولی رویاهایش هم در دور و برش بود، و چون یک دوست. و من مانده بودم که او می‌خواهد با این بی‌قراری‌های درونش چکار کند. تا بالاخره با آن عشقی که یک دو ماه بعد در وجود دختری دیگر، مهری سلاحی، پیدا کرد و گفت این آخرین است و بود و با او ازدواج کرد فهمیدم او را در واقع حس بوهائی آشنا در وجود آنها به سمت‌شان می‌کشاند. بوهائی که از شر و شورشان، سرکشی‌شان برمی‌خاست یا از پیوندهای خونی‌شان با قبیله گمشده او، که آخرین آنها خواهر سلاحی‌ها، کاظم و جواد، داشت و همسرش شد. ماندن محمود در خوزستان، نه در تهران و یا در شمال بعد از آزادی، مربوط به این واقعیت می‌شد که محمود آن چنان با بچه‌های جنوب در زندان عجین شده بود که جدائی از آنها برایش خیلی سخت بود. در ضمن از ارتباطش با دانشجویان دانشکده جندی شاپور یک دنیای خیالی برای خودش ساخته بود که فکر می‌کرد می‌تواند در جریان انقلاب با کمک آنها و بچه‌های زندان مبارزه‌ای مستقل را به نفع چپ به ویژه سازمان چریک‌های فدائی سازماندهی کند. یکی دو هفته‌ای از او خبر نداشتم که باز دیدمش. آمد به خانه‌مان. شیفته و عاشق. به خاطر دوستی عمیق بین ما، محمود دیگر یک عضو خانواده ما شده بود برادری که در دل برادرها و سه خواهر و مادرم خیلی زود جایش را باز کرد. و با آنها همان قدر راحت بود که با من.

محمود در آزادی

تا انقلاب بهمن هنوز یک دو ماهی مانده بود. و محمود در این مدت گاهی آبادان بود و اهواز و گاهی در تهران. من در این فرصت یک مطلب در باره وضع زندانیان سیاسی در روزنامه کیهان چاپ کردم. اسم مقاله یادم نیست. اما یادم است که در آن جا به تقابل دو نیروی زندگی و ضد زندگی اشاره داشتم. و این که زندانیانها یا در واقع رژیم استبدادی شاه چون نیرویهای ضد زندگی میخواستند زندگی را از ما بگیرند و ما را فلج و بیمار بیرون بفرستند و ما در پیوند با خاطره‌هایمان از مردم و حفاظت از نماد و نمایه‌های شاد زندگی، زندگی را نگه داشتیم برای روزی که بشود با پیشانی باز خندید. و آن روزها خنده معنا داشت. و من خود بارها از شوق دیدن چهره‌های شکسته اما خندان مردم، همان‌ها که از کودکی تا آن لحظه فقط چهره‌های درد کشیده‌شان را در برابر داشتم به گریه افتاده بودم. صدای دست جمعی مردم در آن روزها مرا به گریه می‌انداخت. محمود از این مقاله خیلی خوشش آمد. و فکر می‌کنم بعد از خواندن آن بود که فکری توی کله‌اش رفت که در آن موقع چیزی از آن به من نگفت. زد و من برای چاپ کتاب‌هایم از سوی انتشارات امیرکبیر و انتشارات جهان و یک انتشاراتی دیگر سفری رفتم به تهران. در آن وقت محمود در خانه خواهر و یا یکی از دختر عموهایش در تهران زندگی می‌کرد. بعدها به یمن انقلاب، صاحب آپارتمانی دو اتاقه شد که او از دوران دانشجویی تا پیش از دستگیری‌اش در آن زندگی می‌کرد. یادم می‌آید در یکی از آن شب‌هایی که با هم بودیم در همان خانه دختر عمویش و یا خواهرش پیشنهاد کرد که با هم یک گروه مخفی تشکیل بدهیم. محمود با اشاره به همان کارهایی که از من خوانده بود معتقد بود که با قلم من و خودش (البته او مدام اشاره می‌کرد که باید نوشته‌های او را من ویراستاری کنم و این را نه از جهت تعریف و تمجید از کارهای من بلکه به اعتقادی که به ذات کار روی نوشته داشت می‌گفت) هسته مرکزی تحریریه یک گروه برای شروع کار کامل است. دنباله همان حرکت و فکری که در مبارزه چریکی باید یک حمید مومنی باشد. من هنوز از این ماجرا که از سال ۵۶ به بعد با آزاد شدن تعدادی از زندانیان سیاسی، برخی که ارتباطی با جنبش فدائی داشتند به تیم‌های مخفی وصل شده‌اند و همان‌ها دارند برای سازمان چریک‌های فدائی یارگیری می‌کنند خبر نداشتم. بعدها که از این ماجرا با خبر شدم شک نکردم که با شامه قوی‌ائی که محمود داشت متوجه شده بود که جریانی در سازمان شکل گرفته است که می‌خواهد او را کنار بگذارد. محمود هرچه بود به مفهوم رایج در زندان محمودی که من می‌شناسم ۱۰۱

سیاسی باندباز نبود. هرگز ندیده بودم که به نفع تشکیلاتی که خود سازمان داده بود حقیقت را نادیده بگیرد. من اشتباهات و کله خری‌هایش را حاشا نمی‌کنم. اما در جهان گاه بی‌قلب سیاست خنده‌ها و شادی‌های کودکانه او را در برخورد با فکرها و چهره‌های تازه و حتا شکفتنش را به‌هنگام دیدن زیرکی‌هایی در وجود بچه‌هایی که از در مخالفت با او بلند می‌شدند از یاد نمی‌برم. در آن شب که صداها می‌فریادی، گاه از بیرون و یا از پشت بام‌ها می‌آمد و متعاقب آن شلیک گاه‌گاه گلوله‌هایی برمی‌خاست به خنده به او گفتم که محمود جان کمی فکر کن آخر چطور می‌توانیم توی این فضا، تو و من فزرتی به تنهایی یک موج راه بیاندازیم، آن هم وقتی که جدا از همه این‌ها تو دقیقه به دقیقه عاشق می‌شوی. بلند شد و طبق عادت زندان، در همان اتاق شروع کرد به راه رفتن و داد سخن دادن از اهمیت قلم و اینکه قلم تو هم خوب است و نباید ما خودمان را دست کم بگیریم. فکر می‌کنم بحث ما به این نتیجه ختم شد که کمی صبر کنیم. لزومی نداشت که به محمود بگویم که من نه حوصله و توان کار تشکیلاتی دارم و نه فکر به آن را. او کاملاً به نظراتم آگاه بود. پس آن چه را در این میانه داشت به داو می‌گذاشت همان مهری بود که به‌هم داشتیم و او این را هم کاملاً می‌دانست. و در گرو آن بود که فکر می‌کرد می‌توانیم باز به عشق و یادمان آن سال‌های سپری شده دوری دیگر بازی کنیم. آن هم در وقتی که احساس می‌کرد دوستانی که به آن‌ها و راه آن‌ها همیشه فکر کرده بود و بخش بزرگی از رویاهایش دیدن آن‌ها بود دارند به او بی‌توجهی می‌کنند.

پیش از انقلاب، برادرم منصور که در خارج بود و از طریق تیم اشرف دهقانی با چریک‌های فدائی ارتباط داشت و در سال ۵۶ به فلسطین هم رفته بود زد و با استفاده از فضای بی‌قانون آن وقت‌ها به ایران برگشت و من یک روز عصر او را که لاغر شده بود در جلو خانه دیدم. آن هم وقتی که بعد از آزادی‌ام تا آن وقت و حتا دو هفته مانده به ۲۱ بهمن ساواک سر کوچه ما یک مامور گذاشته بود. آدم بدبختی که زمانی هم کلاسی خودم بود. از نوشتن آن بعد از آن همه سال هنوز دلم می‌گیرد. و نمی‌دانم آن موقع از دیدن او لبریز از خشم می‌شدم و یا اندوه و یا حقارت. هر چه است یا بود یادآوری او که با قد بلندش ساعت‌ها سر کوچه ما می‌ایستاد و هی دزدکی سرک می‌کشید به طرف خانه ما تا ببیند که کی می‌آید و کی می‌رود اکنون غمگینم می‌کند. کسی که پدرش در پالایشگاه با پدر من همکار بود. و خودش پشت یک نیمکت با من می‌نشست. آدمی با استعدادی ضعیف در درس خواندن که با این که دو سه سالی از من

بزرگ‌تر بود به خاطر رفوزه شدن پی‌درپی همکلاس من شده بود. به‌هرحال با دیدن برادرم من آن‌چنان شوکه شدم که نمی‌دانستم چه بگویم. رفتیم به خانه و بعد از حرف زدن با هم با توجه به شرایطش، با این که با پاسپورت قانونی برگشته بود و مدتی هم بود ارتباطش با سازمان چریک‌ها قطع شده بود، به او گفتم بهتر است تا مدتی در خانه یکی از اقوامان بماند. محمود در آن وقت در اهواز بود و بعد از با خبر شدن از این موضوع خودش را رساند به خانه ما و بعد ما رفتیم به دیدن منصور و هرگز از یادم نمی‌رود نوع نگاه محمود و خنده‌های او را درهنگام صحبت با منصور. احساس کردم که محمود در وجود منصور یک خط ارتباطی سالم با چریک‌ها را جستجو می‌کرد. اما بعد از مدتی حرف زدن که هر دو با منصور داشتیم محمود متوجه قطع بودن ارتباط او با بچه‌ها شد. وقتی بعد از آن توی حیاط به تنهایی راه می‌رفت فهمیدم دوباره دارد به بن‌بست رابطه‌اش با بچه‌ها فکر می‌کند یا به یافتن راهی دیگر.

محمود در دانشگاه جندی شاپور با کمک دانشجویان یک برنامه سخنرانی گذاشته بود که خودش و من سخنران‌های اصلی آن بودیم. من در آن جا متنی را به نام فرهنگ شکست که بعدها در نامه کانون نویسندگان چاپ شد خواندم. و محمود هم یادم می‌آید که متنی را برای صحبت‌هایش برگزیده بود. و به نقل از خودش سعی کرده بود متاثر از نوشته من آن را هم شاعرانه کند. و البته برداشت شاعرانه از متن من برداشت او بود. به نظرم همین برداشت نادرست او باعث شده بود که متن سخنرانی‌اش را خوب درنیاورد. و جنبه‌های احساساتی و نه شاعرانه‌اش بیشتر شده بود. این موضوع خوب یادم است چون درباره‌اش خیلی با هم صحبت کردیم و بچه‌های دیگر هم به او گفته بودند. اهمیت این حرف‌ها بیشتر از این جهت است که شخصیت محمود در بیاید از همین نوع تاثیر پذیری‌ها و شوق‌هایش.

انقلاب بهمین شد. و محمود در تهران بود. و من از او خبر نداشتم تا باز رفتم تهران. چریک‌های فدائی از مخفی‌گاه‌ها در آمده بودند و در دانشگاه تهران آموزش نظامی می‌دادند. خوب یادم نیست کی ستادشان را در میکده برپا کردند. بچه‌های فدائی هنوز در آبادان ستاد نداشتند. محمود پیدا بود که هنوز در حاشیه است. دوست نداشت این‌طور سایه‌وار میان آن‌ها بخزد. برای خودش حق آب و گلی قائل بود. دلش می‌خواست سراغش بیایند. او رنج کشیده بود برای چهره فدایی. تهمت‌ها خورده بود به خاطر حفظ متعصبانه آن. و ایستاده بود سال‌ها. و پرچم آن نام را بلند نگه داشته بود. روی خودش کار کرده بود. این‌ها چیزهایی بود که در ذهنش می‌گذشت و من در یک محمودی که من می‌شناسم ۱۰۳

نگاه به او، چه از آن‌ها می‌گفت و یا نمی‌گفت، آن را در چهره‌اش می‌خواندم. حکومت تازه داشت بندهای انحصارطلبی‌اش را می‌بست و روزنامه‌ها انتقادهای‌شان را شروع کرده بودند. اولین متن اعتراضی من به حکومت تازه مقاله‌ای بود که در روزنامه آیندگان نوشتم و شعار وحدت را که آن موقع رژیم برای سرکوب هر صدای دیگری سر می‌داد مورد انتقاد قرار دادم. دومین مقاله را در این راستا که به نام «اکنون یا هرگز» نوشته بودم توسط دوستی که از آبادان به تهران می‌رفت فرستادم برای محمود که او هم داد به آیندگان. رابطه‌امان را بدین‌گونه حفظ می‌کردیم. البته در همان روزها یک‌بار هم با هم رفتیم به خانه سلاحی‌ها و در آن جا بود که مهری را دیدم. مهری در آن وقت، سال اول دانشگاه بود. و یادم می‌آید وقتی دانشجویان به سیاست‌های رژیم اعتراض کردند، در آن وقت‌ها تلویزیون گاه از دستش در می‌رفت و تکه‌هایی از اعتراض مردم را پخش می‌کرد. در یکی از این گزارش‌های خیابانی که پخش شد مصاحبه کوتاه و چند کلمه‌ای هم بود که خبرنگاری با مهری داشت و همان را من دیدم با چهره خشمگین و مصمم او در دفاع از آزادی. و بعد چه شوق‌هایی که محمود کرد از پخش آن از تلویزیون! و تا صحبت از آن می‌شد می‌گفت می‌بینی چه چریکی است این مهری. دست همه ما را از پشت بسته است. و می‌خندید و می‌گریست و با این حالات نشان می‌داد که زیر پوستش چه می‌گذرد.

در همان روزهای اول انقلاب، هم‌زمان با اعدام سران رژیم پهلوی و وابستگان به آن، در روزنامه‌ها خبر اعدام سروان منیر طاهری را در شمال دادند که پیشتر برای مدتی افسر نگهبان زندانیان سیاسی در اهواز بود. چند ماهی از انتقال من به زندان اهواز نمی‌گذشت که او را به شهربانی دیگری منتقل کردند. در همان مدت کوتاه دیده بودم که رابطه خاصی بین او و محمود است. و محمود در فرصت‌هایی که برای گفتگو با او پیدا می‌کرد از زندگی پیشگامان و رهبران چریک‌های فدائی برای او تعریف‌ها می‌کرد. این یکی از ویژگی‌های محمود بود که به محض آن که در کسی از جبهه مقابلش بارقه‌ای از شرافت می‌دید با تمام قوا جلو می‌رفت تا این بارقه را گسترش دهد. کاری که معمولاً با قبول خطر، از همه جنبه‌ها، برای او همراه بود. حتا خطر اشتباه برداشت. در مورد این افسر اما نبود. و محمود کاملاً ایمان داشت که او از حرف‌های او متأثر شده بود. بچه‌های مذهبی از رفتار این افسر نگهبان که به بچه‌های چپ مهر بیشتری نشان می‌داد چندان راضی نبودند. این را بعدها از محمود شنیدم. مرگ این افسر و چگونگی آن، که در برابر جوخه تیر به پاسداران گفته بود چشم‌هایم را نندید و

محمود می‌گفت این نوع مردن را از تعریف‌های او از بچه‌های فدائی گرفته بود او را بسیار متأثر کرده بود. و از من با اصرار می‌خواست که مطلبی بنویسم و از او دفاع کنیم. اتهامی که به این افسر زده بودند که او در آتش زدن سینما رکس دست داشته بود از بن ناراست بود. محمود معتقد بود کشتن او فقط یک انتقام‌گیری از او بود چون او در اساس از بچه‌های مذهبی و حرکت‌های در کل آن‌ها خوشش نمی‌آمد. نشد. نوشتم. از بدبختی بود البته. گفتم توی آن‌همه صدا این صدا به گوش چه کسی می‌رسد. او را هم که اعدام کرده بودند. زنده‌اش که نمی‌توانستیم بکنیم. منطق مفلوکی است. می‌دانم. همان وقت هم می‌دانستم. حالا هم که می‌نویسم شرمم می‌آید از خودم. زن آن افسر در همان وقت‌ها در دفاع از شوهرش نامه‌ای سرگشاده نوشت که آیندگان چاپ کرد. صدای محمود هنوز توی گوشم هست. صدائی در تمنای اثبات حقیقت و دانستن.

محمود و باز چریک فدائی شدن

ستاد آبادان را که بچه‌های فدائی برپا کردند محمود هم به آن‌ها پیوست. کم و بیش خوزستان را محل فعالیت خود می‌دانست. گاه که می‌رفتم به ستاد و او را می‌دیدم کلت به کمر و یا احياناً نارنجکی بسته به میج پا. می‌دیدم که در نگاهم می‌خواند که دارم به او می‌خندم. او هم سر به سرم می‌گذاشت. و از این که در کناره بودم با من شوخی و جدی دعوا می‌کرد و می‌گفت تو هم باید بیائی تو. و بعد یک برنامه‌ای هم درست کردند که پای من را هم بکشاند به ستاد و یک برنامه آموزشی گذاشتند در ستاد برای دانش‌آموزان و دانشجویان که کتاب‌هایی را برای آن‌ها بخوانیم و یا بحث‌هایی با آن‌ها داشته باشیم درباره جامعه انسانی و سیر تحولات تاریخی آن. یکی هم گذاشته بودند در دست من که هی دلش می‌خواست هر چه زودتر من بحث را بکشانم به طبقات اجتماعی و بورژوازی و رشد طبقه کارگر. که کارمان پیش نرفت، زیرا برای من درس دادن خودش یک مطالعه بود و برای آن دوست هرچه زودتر سر بازگیری. با این که محمود هم چنان فعال بود و باز یک کارهایی را داشت سازماندهی می‌کرد ولی می‌دیدم که جوششی با جمع ندارد. و فکر می‌کنم همین‌ها بود که خودش هم نمی‌دانست با آن کلت و احياناً نارنجک بسته به میج پا آن جا چه می‌خواهد. کابوئی دیر وقت و نابه‌نگامی که ول خورده بود میان کسانی که با آن‌ها شوق کار نداشت. چرا؟ او بعدها برایم گفت که بچه‌ها به‌طور گروهی با هم آشنا بودند و از پیش یارگیری شده بودند و او در جمع آن‌ها غریب بود و احساس غریبی می‌کرد. احساس غربت آن هم در وقت انقلاب آن محمودی که من می‌شناسم ۱۰۵

هم میان جمعی که باید بیشترین پیوند را با آنها داشته باشی حس بسیار غم‌انگیز و تلخی است. و این احساس را فقط می‌توان در نوشتن از آن در زمانی درآورد با ساعت‌ها روی کلمات آن فکر کردن. نه در این گزارش شتاب‌زده که باید با شتاب از روی حوادث بگذری. و برای من این‌ها تنها گذاشتن جای پاست برای بازگشت دوباره و ایستادن در آن جاها. شاید همین‌ها باعث شود که خواننده همراه من بایستد و نگاه کند به این نقطه‌ها و با کمک تجربه‌هایی که دارد فاصله‌ها را ببیند و خطوط گمشده را خودش بیابد.

فکر می‌کنم همین احساس غریبه بودن با جمع بچه‌های ستاد فدائی در آبادان بود که فکر ایجاد ستادی را در مسجد سلیمان به سر محمود انداخت. این فکر را با مسئولین ستاد فدائی در آبادان در میان گذاشت و بعد رفت که با کمک بچه‌های زندان، همان‌ها که او را پدر خودشان می‌دانستند، یعنی با کمک جمعی که محمود خودش را با آنها غریبه نمی‌دانست هواداران فدائی را در آن جا سازمان دهد. وقتی می‌رفت دوباره شوق زندگی را در چشم‌هایش دیدم. رفت و بعد از مدتی آمد به خانه‌مان و گفت می‌خواهد یک برنامه سخنرانی بگذارد برای من در مسجد سلیمان. در یکی از محلات آن جا. اگر اشتباه نکنم در بی‌بی‌یان. گفت میهن جزئی هم دعوت می‌کند. این که چه برنامه‌هایی در سر داشت، یادم نیست از آن‌ها به من گفته باشد. رفتیم. اول خانم میهن جزئی حرف زد و بعد من همان متنی را که در دانشگاه جندی شاپور خوانده بودم با کمی تغییر و افزودن نکاتی دیگر به آن خواندم. جمعیت زیادی هم جمع شده بود. فکر می‌کنم هزار نفری و یا همین حدود. محمود بعد از من پشت بلندگو رفت و بعد از سر دادن چند شعار جمعیت را برای مصادره یک ساختمان خالی دولتی فراخواند. از پیش به کمک همان بچه‌های زندان شرایط را فراهم کرده بود. جمعیت هم چون سیلی راه افتاد و به سمت محل. زایشگاه خالی فتح شد. و محمود پرچم چریک‌های فدائی را بر بام آن برافراشت. در همان دو روزی که من در مسجد سلیمان بودم می‌دیدم که محمود دوباره همان محمود پرشوق و شور سال‌ها پیش شده است. می‌رفت و می‌آمد و سر به سر بچه‌ها می‌گذاشت. و تیم نگهبانی تشکیل داد. و تیم‌های دیگر. و می‌رفت که قلعه خودش را در پاسداری از آرمان فدائی در آن جا مستحکم کند. من فقط تماشاچیش می‌کردم. می‌گفت این تنها فرصت است تا بتواند به بچه‌های دیگر که او را نمی‌شناختند قابلیت‌هایش را نشان دهد. او سخت به این اعتقاد داشت که چون بچه‌ها با کار و قابلیت‌های او آشنا نیستند قدرش را نمی‌دانند.

ماندن محمود در مسجد سلیمان زیاد طول نکشید. با همان درجه از شوق که به آن جا رفته بود با اندوه و نومیدی بازگشت. آمد خانه ما. عصبانی و غمگین که از بچه‌های فدائی برای همیشه قطع امید کرده است. و روز بعد که برای دیدنش به ستاد رفتم، لحظه‌ای او را دیدم که بعد از پایان یک بحث طولانی با بچه‌های فدائی داشت در حیاط ستاد کلت و نارنجک‌اش را تحویل آن‌ها می‌داد. مسئول ستاد فدائی در آن زمان کسی بود با نام مستعار بهرام که بعدها در میتینگ سازمان فدائی در تهران در انفجار نارنجک حزب الهی‌های یک پایش از زانو به پائین قطع شد. محمود غمگین با من به خانه آمد. گفت که به او اتهام زده‌اند که در ستاد مسجد سلیمان بساط خانخانی برقرار کرده است و برای او جاسوس گذاشته بودند و از مصرف روزانه غذائی‌شان هم گزارش تهیه می‌کردند. گفتیم چه کنم برایت. گفت هیچ، برویم خانه. کاری به کارشان نداشته باش. نگاهش می‌کردم که چه بی کلت و آن نارنجک پنهان در مچ پا زیباتر شده است. سعی کردم سر به سرش بگذارم. اما او حال شوخی نداشت. روز بعد و یا دو روز بعد از آبادان رفت و من دیگر او را ندیدم تا خودم هم به دلیل آن که هرروز شایعه قتل را به دست حزب الهی در شهر پخش می‌کردند و از این جهت مادرم آرامش نداشت کوچ کردم به تهران که تهران‌نشین شوم. محمود خیلی خوشحال شد. دلش می‌خواست نزد او بمانم. اما آپارتمان کوچکش برای خودشان هم تنگ بود. ولی تقریباً هفته‌ای دوسه بار همدیگر را می‌دیدیم. بچه‌های اهل قلم طرفدار فدائی در آن وقت یک گروه کار با کتاب جمعه سازماندهی کرده بودند. عباس سماکار بود و سعید یوسف و من که بعد محمد مختاری هم به جمع‌مان پیوست. چندماهی هم تا زمان هجوم به دانشگاه مسئول نشریه کودکان و نوجوانان به نام بهاران بودم که دفترش در خیابان طالقانی بود. و خودش پاتوقی بود که خیلی از بچه‌های نویسندگان و شاعران به آن جا می‌آمدند. محمود هم کم و بیش می‌آمد. قرار یک سفر را هم گذاشتیم به ترکمن صحرا که نشد و چون به هم خورد از همان مسیر رفتیم به لاهیجان، زادگاه محمود، و یکی دو روزی همان جا ماندیم. محمد مختاری هم با ما بود و قادر عبدالله که در آن وقت کتاب «کردها چه می‌گویندش» در آمده بود و با مجله بهاران هم کار می‌کرد و نیز چند نفر از دوستان دیگر. محمود هم چنان از بچه‌های فدائی دلخور بود. اما به روی خودش نمی‌آورد. من در فرصت‌هایی که دست می‌داد برخی از بچه‌هایی را که در سازمان فعال بودند و او دوست‌شان داشت می‌بردم به دیدنش. با خشم و عصبانیت حرف‌هایش را می‌زد و گله‌هایش را می‌گفت. او منتظر بود بچه‌هایی که در رده‌های بالای تشکیلاتی هستند و محمودی که من می‌شناسم ۱۰۷

او را می‌شناسند کاری برایش کنند. جدائی را تاب نمی‌آورد. یک روز وقتی داشتم از محل کانون نویسندگان در خیابان مشتاق در می‌آمدم محمود را دیدم که در بیرون منتظر من است. با هم توی خیابان راه افتادیم. به نظرم می‌آید آن روز کارگران تظاهراتی را در خیابان انقلاب سازماندهی کرده بودند. محمود می‌گفت به آن جا برویم. در راه مهدی سامع را دیدیم. مهدی که از دوران زندان با هم دوست بودیم با دیدن ما به طرف مان آمد و روبوسی کرد. دیدم که محمود خیلی زیاد با او گرم نگرفت و حتا در هنگام روبوسی یا حالت قهر رویش را کج کرد. تعجب کردم. بعد که تنها شدیم از او پرسیدم با او هم مسئله‌ای داری؟ گفت همه این‌ها با همند. منظورش تیم فرخ نگهدار بود. به گفته او فرخ نگهدار و عده‌ای که با او همراه بودند خوش نداشتند که حضور او را در سازمان فدائی ببینند. و معتقد بود همه بلاهائی که در خوزستان بر سرش آمده بود با برنامه‌ریزی آن‌ها بود. مسلماً مهدی سامع بهتر می‌داند و خوب است که او این‌ها را روشن کند. چون بعدها که در سازمان انشعاب شد و محمود به اقلیت پیوست در پرسش به پاسخ من که حالا راضی است گفت: بله. و با اشاره به آن روز دیدارمان در خیابان گفت که مهدی و دیگران از خودشان رقیقانه انتقاد کرده‌اند. و همین انتقاد از خود آن‌ها، آن چنان راضی‌اش کرده بود که چندین بار به من گفت دوباره خودش را در جمع بچه‌هایی مثل حسن پورها می‌بیند و آن‌ها همان بوی بچه‌های قدیمی را می‌دهند. اوائل برای کشاندن من به اقلیت پیله نمی‌کرد. می‌دانست همین جایی هم که هستم زورکی هستم و جز همان شعر و داستان‌هایی که می‌نویسم کار خاصی نمی‌کنم. من و سعید یوسف و سعید سلطانی‌پور مسئول صفحه ادبی کار بودیم و مسئول‌مان هم رقیه دانشگری بود که پانزده روزی یک‌بار همدیگر را در می‌دیدیم. و آن‌قدر مسئولین روزنامه کار در ارتباط با کار ادبی ما بی‌برنامه و بی‌فکر بودند که ما نمی‌دانستیم در واقع به چه درد می‌خوریم. انگار همین که ما را گوشه‌ای گذاشته بودند خوشحال بودند. ما هم برای خودمان کارمان را می‌کردیم و در آن نشست‌ها می‌خواندیم و اگر چاپ نمی‌کردند می‌دادیم به نشریه‌های ادبی. این شده بود کار ما. با رفتن سعید یوسف و سعید سلطانی‌پور به اقلیت، من و رقیه مانده بودیم که همان دیدارها هم بعد از مدتی تعطیل شد و از من خواستند که با بچه‌هایی که نشریه دانش‌آموزان پیشگام را در می‌آوردند همکاری‌هایی از همان نوع قبلی که در کار داشتیم داشته باشم. این کل کار من با بچه‌های فدائی بود. محمود بعدها که مسئولیت‌هایی در سازمان اقلیت گرفت و به کار دلگرم شد هروقت من را می‌دید اصرار داشت که از بچه‌های اکثریت جدا بشوم و

به آن‌ها به پیوندم. و برای ابراز دلخوری‌اش وقتی به تصادف کسی از دوستان مشترک‌مان را در جایی می‌دید با شوخی و یا جدی به او می‌گفت که به آن دوست اپورتونیست‌مان هم سلام من را برسان. بعد که همدیگر را می‌دیدیم و یا به خانه‌اش می‌رفتم. از این که پیامش را گرفته‌ام شروع می‌کرد به خندیدن و باز سر به سر گذاشتن که آن جا، جای تو نیست و از این حرف‌ها.

شرایط به‌همان وضع نماند. و روز به روز فضا برای آزادی تنگ‌تر می‌شد. عروسی سعید سلطانی‌پور که من هم در آن جا بودم و دستگیری سعید در همان شب از آخرین روزهای بود که دیگر می‌شد بچه‌هایی را که با اقلیت کار می‌کردند به صورت عادی در خانه و یا در خیابان دید. من و محمود تا مدت کوتاهی باز همدیگر را می‌دیدیم و بعد که مخفی شد و یا نیمه مخفی از طریق دوست پزشکی که هوادار اقلیت بود قرار دیدار می‌گذشتیم. آخرین باری که دیدمش با ریش بود و با آن قد کوتاه و خپله‌ای که داشت عین حاجی‌های بازاری شده بود. هنوز می‌خندید و فکرهایی در سر داشت. و گویا می‌خواست به کردستان برود. در خیابان نواب با هم قدم زدیم و راه رفتیم پائین و بالا. چه در ذهن او می‌گذشت، نمی‌دانم، اما من یاد چند سال پیش از انقلاب افتاده بودم. دو سالی بود که از زندان اولم آزاد شده بودم و آمده بودم تهران. در یکی از روزهای سرد اواخر پائیز در سال ۵۱ وقتی در یکی از خیابان‌های تهران من و سعید سلطانی‌پور با هم قدم می‌زدیم و هی پائین و بالا می‌رفتیم هردو یکباره نشستیم بر خاک و پا دراز کردیم در جوی خشکی در برابر. جوی از برگ‌های خشک پر بود. پا می‌کشیدیم هر دو بر برگ‌های خشک. و هیچ با هم حرف نمی‌زدیم. صبح آن روز در روزنامه خبر کشته شدن چریکی را خوانده بودیم که سعید او را می‌شناخت. با محمود که قدم می‌زدیم با دیدن جوی یکباره دیدم که دارم می‌روم تا باز کنار آن روی خاک بنشینم. محمود هم آمد. وقتی نشست گفتم برایش که به چه فکر فرو رفته بودم. گفتم همیشه انگار خیابانی است و راهی که می‌رود و استیصال آدمی از انتخاب راه. با بار اندوهی بر وجود.

و قرار گذاشت که باز همدیگر را ببینیم. نشد. پیش نیامد. تا بعد، چند سال بعد در این غربت خراب بود که ماجراهائی را که بر او گذشته بود از این و آن شنیدم. با انگیزه حرف زدنی از او، نمایشنامه «آخرین نامه» را نوشتم که سرگذشت نتوانستن‌هاست. کیستیم ما راستی؟ و این جهان کج رفتار چه می‌خواهد بکند با آن پاره‌های عاشق وجودمان. به محمودی که من می‌شناسم می‌توان نسبت تکروی داد زیرا گاه تکروی می‌کرد و تکرو هم بود. می‌توان از او به خاطر برخی برخوردهایش انتقاد کرد. محمودی که من می‌شناسم ۱۰۹

دیوانگی‌هایش را دید. می‌توان گفت که او همیشه دوست داشت دور و برش را با بچه‌هایی پرکند که به او مثل یک برادر بزرگ و یا پدر نگاه می‌کردند اما هرگز نمی‌توان به او شک کرد و به او کبوتر پر قیچی رژیم گفت؛ آن هم به این خاطر که وقتی امکان نشر هیچ بیانیه‌ای در داخل نبود محمود یک تنه نشریه کار اقلیت را منتشر می‌کرد. آنهایی که این اتهام را به او زدند باید از خودشان شرم کنند. هرکس که محمود را از نزدیک بشناسد می‌داند که درست همین کار، یعنی عشق به کاری بکه و بی‌باک کردن، از ویژگی‌های او بود. او همیشه در راه‌های غیرمعمول بود که قدرت جولان داشت. وقتی همه خیال می‌کردند نمی‌توانند با پلیس در زندان در بیافتند. در می‌افتاد. وقتی همه از جمع قطع امید می‌کردند، پا پیش می‌گذاشت و برای آشتی دادن بچه‌ها با هم جشن بوسه برپا می‌کرد و از خودش مایه می‌گذاشت تا همه همدیگر را ببوسند. بعد از مرگ یارانش، بچه‌هایی که جنبش فدائی را با رفتار و کردارشان بنیاد گذاشته بودند، همه وجود محمود همه در جستجو و تمنای دوست و دوستانی نظیر آنان بود تا با آنان تا قله‌های زندگی و عشق فراز رود. می‌خواست اگر هم با مرگ روبرو می‌شود در آن فراز باشد. حسن‌پور و هوشنگ نیری‌هایش را ببیند و بعد بمیرد. این بود که به بوی پیراهنی که از دوست نشان‌اش می‌دادند کشیده می‌شد. و توجه نمی‌کرد که چاه در راه است یا نه. با آشنائی‌هایی که من از محمود داشتم با اطمینان می‌توانم بگویم، محمود در هنگام انتشار «کار» مخفی در آن هنگامه مرگ و نبرد با پاسداران رژیم، فقط این یک تصویر را در ذهن داشت. روزی که خبر آن به دوستانش می‌رسد از شوق از جا می‌جهند و قاه قاه می‌خندند که بین محمود کله خر چه می‌کند. این، آن محمودی است که من می‌شناسم. وقتی آخرین بار از هم جدا شدیم چند بار برگشت به عقب نگاه کرد و بعد از مدتی انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد برگشت و گفت یکی‌مان حتماً زودتر می‌میرد. ولی لحظه‌هایی را که با هم بودیم از یاد نبریم. و به شوخی گفت نگران نباش اگر مُردی خودم بچه‌هایت را بزرگ می‌کنم. انگار می‌گفت فکر بچه‌هایم باش. حالا من این را نه فقط برای صفا و سلاح، پسران محمود، که برای نسلی می‌نویسم که اگر محمود را نمی‌شناسند اما دل در هوای دوست نهاده پر پرواز می‌گشایند. و نیز با یاد محمود، آن محمودی که به نقل از شاعری آلمانی خواهان زمان‌هایی بود که هر شکوفه، معجزه‌ای را مژده می‌داد و چشمه‌های سرودهای خفه شده بی‌گسست می‌جوشید. زمانی که خود در شدن بود و او می‌توانست، بغل بغل، گل برای دره‌ها بیاورد.

ماه آگوست ۲۰۰۲، اوترخت